

با سلام و درود فراوان خدمت استاد نازنین و دوستان همراه

خلاصه ای از غزل ۱۲۴۴ دیوان شمس

ای سنایی، گر نیابی یار، یار خویش باش 
در جهان هر مرد و کاری، مرد کار خویش باش
دیوان شمس، غزل ۱۲۴۴

در من ذهنی انسان نیازمند این جهان هست، نیازمند به انسانهای دیگر. دائماً با توقع و انتظاراتی که از انسانهای دیگر دارد، دچار رنجش و خشم می‌شود.
ما علاوه بر امورات مادی، حتی در امورات معنوی هم توقع داریم برای رسیدن به حضور و زنده شدن به زندگی، افرادی به ما کمک کنند.
جناب مولانا میفرماید: اگر نمی‌توانی با مرکز پر از همانیدگی، یار پیدا کنی، بیا و یار خودت باش. با خودت به وحدت برس. مرکزت را از همه همانیدگیها خالی و به بی نهایت و ابدیت خدا، یعنی به منظور زندگی زنده شو، تا عمق بی نهایت پیدا کنی و آن زندگی را در دیگران هم ببینی. تا به جدایی نیفتی و زجر نکشی و نیازهای این جهانی و انگیزه های من ذهنی فکر و عمل تو را تعیین نکنند.
وقتی مرکز انسان پر از همانیدگی باشد، من ذهنی که بر اساس جدایی ست، نمی‌تواند یار حقیقی پیدا کند و یار شدن او با هر کسی بر اساس شرایط من ذهنی و بر اساس نیازمندی ست. در این صورت یار خودت باش چرا که خرد خداوند در ما یار خودش و برای خودش کافیهست.
جناب مولانا میخواهد بگوید: هیچ کمکی غیر از خودت نداری.
غیر از خودم، که باید به خودم کمک کنم، هیچکس دیگری نیست.

چیز دیگر ماند، اما گفتنش 
با تو، روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم به گوش خوشتن 
نی من و نی غیر من، ای هم تو من
مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۲۹۸ و ۱۲۹۹

میگوید، یک چیز دیگر باید به تو بگویم، اما گفتن آن با من ذهنی نیست بلکه جبرئیل بدون من به شما میگوید.
یعنی من و غیر من، آن را به تو نخواهیم گفت بلکه تو خودت به گوش خودت میگویی. یعنی وقتی مرکزت را

عدم میکنی زندگی از درون با تو در ارتباط است. پیغام زندگی از درون خودت به ارتعاش در می‌آید و به گوش ما که خودش هستیم میگوید و ما هشیار شده و تشخیص میدهیم.

✅ نتیجه اینکه زندگی در این لحظه میخواهد پیغام بدهد از طریق اشارت ولی وقتی مرکز ما جسم است پیغام را نمی‌گیریم.

تو به هر صورت که آیی بیستی

که منم این، والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی

مثنوی، دفتر ۴، ابیات ۸۰۴ تا ۸۰۶

میفرماید: تو به هر صورت ذهنی و هر نقشی که من ذهنیات به تو نشان می‌دهد، بیایی بایستی و بگویی که من نقشه‌ایم هستیم و همان را به مردم ارائه کنی، من به تو می‌گویم، تو این من ذهنی نیستی. زیرا همان نقش من ذهنی، به خلق نیاز دارد و زمانی که از نگاه خلق دور بمانی و دیگر سراغت را نگیرند، تا به حلق (خرخره) در غم و اندوه فرو می‌روی. در حالیکه در هشیار جسمی و من ذهنی به خلق نیاز داریم و زمانی که زنده شویم دیگر به مردم احتیاجی نداریم. پس چگونه ممکن است هویت حقیقی خود را از نقشه‌ها که براساس من ذهنی و همانیدگیها ایجاد کرده ای بگیری.

ما نقشه‌ایمان نیستیم؛ بلکه ذات و حقیقت وجودی ما آن یکتاییست که دائماً خوش، سرمست، زیبا و شاد است و همه اینها را در ذات خویش دارد و از جهان بیرون نمی‌گیرد.

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش

صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خود است

آن عَرَض، باشد که فَرَع او شده ست

مثنوی، دفتر ۴، ابیات ۸۰۷ و ۸۰۸

میفرماید: همه چیز خودت هستی، تو هستی که باید روی خودت کار کنی و با فضاگشایی و خاموشی ذهن، در این لحظه پیغام زندگی را خودت بشنوی.

مرغ خود، صید خود، دام خود، صدر خود، فرش خود، بام خود، خودت هستی.

اگر سینه‌ات بی نهایت شد، باز هم خودت هستی.

تنها یکتایی‌ست که بی نهایت شده و همه چیز خودش هست.

جوهر (هشیاری) آن است که در این لحظه ابدی مستقر و قائم به ذات خود و بی نهایت است. اما عَرَض، یعنی همانیدگیها، فرع بر جوهر است. یعنی در من ذهنی جوهر انسان که هشیاری‌ست، قائم به همانیدگیها بوده و از طریق آنها می‌بیند و نیازمند و متکی به جهان بیرون است.

 حسن فانی می‌دهند و عشق فانی می‌خرند

زین دو جوی خشک بگذر، جویبار خویش باش

انسانهای من ذهنی حسن فانی و زیبایی فانی همانیدگی‌ها را می‌دهند و عشقی را که در آن ارتعاش زندگی نیست می‌خرند. من ذهنی به خاطر چیزهای فانی عاشق یک من ذهنی دیگر می‌شود؛ برای اینکه می‌خواهد چیزهایی به او بدهد و چیزهایی از او بگیرد.

می‌گوید حسن فانی و عشق فانی، هر دو جوی خشک هستند... هر دو از جنس ذهن هستند... از اینها بگذر. بگذار جویبار زندگی آب حیات، جوی شادی از تو رد شود، با فضاگشایی و عدم مقاومت و استقرار در این لحظه ابدی.

 می‌کشند دست دست این دوستان تا نیستی

دست دزد از دستشان و دست یار خویش باش

مردم دست تو را می‌گیرند و تو را با جهان همانیده و نیازمندت میکنند، تا ترا به گورستان من ذهنی ببرند و نابودت کنند. پس این لحظه با فضاگشایی دستت را از دستشان بدزد، از آنها چیزی نخواه... خودت به خودت کمک کن... تو به کمک آنها نیازی نداری. به زندگی وصل شو و بگذار زندگی ترا یاری کند.

 این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند

پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش

 با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش

از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش

این نگاران ذهنی که در ذهنت می‌بینی، نقش پرده آن زیبارویان دل هستند. این پرده را با فضاگشایی و مرکز عدم بردار تا با معشوق خودت، خدا روبرو شوی.

این نگاران ذهنی نمی‌توانند نیازهای تو را برآورده کنند. آنها به تو عشق فانی می‌دهند و تا زمانی که به این نقشه‌ها که پرده ی پندار من ذهنی به تو نشان نمیدهد، مشغول هستی، به آن زیباروی پشت پرده نخواهی رسید. پرده را بردار و به صورت هشیاری با معشوق خودت باش.

زندگی و ما یکی هستیم، پس بگذار هشیاری خودش را ببیند، با یار خودت باش و از دو عالمی که ذهن ایجاد کرده، یعنی این عالم و یکی هم عالم توهمی که تجسم ذهن است. این دو عالم ذهنی را رها کن، با فضاگشایی و بی زمانی در دیار خویش باش، که همین فضای یکتایی، همین لحظه ابدیست که در این صورت هم زیبا هستی و هم زیبا اندیش.

رو، مکن مستی از آن خمی کزو زاید غرور 
غرّه آن روی بین و هوشیار خویش باش

پس برو و من ذهنی را رها کن، وگرنه در من ذهنی شراب همانیدگیها را خواهی خورد، که از آن غرور زائیده می‌شود.

تو نور خداوند را ببین، که از طریق فضاگشایی و عدم، خودش را نشانت میدهد. پس خویش اصیل خود را بگیر و هشیار خویش باش، تا تابش زندگی و گرمای شفابخش آن را حس کنی.

با احترام و سپاس فراوان

سارا - شیراز